



اوپاما اؤتم شده پشت اسامه

سمیع حامد



أوباما كُـم شده پشتِ أسامه

سمیع حامد



<https://t.me/zhakfar2>

شناسه:

نام کتاب: آوباما گم شده پشتِ اُسامه

شاعر: سمیع حامد

تاریخ: تابستان ۱۳۸۹ هـ. خورشیدی

آرایش پستی: رفیع ژکفر

شماره گان: یک هزار نسخه

جای چاپ: مطبعهٔ مسلکی افغان - کابل



شاید نوشتن نظم‌های سیاسی و اجتماعی — دور از گستره طنز — امروزه برای هواخواهان « شعریت » دژگوار آید؛ اما برای منی که هنوز «خویش» را می‌بینم بیخ دیواری نشسته‌ام و همان‌گونه که پوست‌های رنگین سیاسی و بازرگانی را می‌خوانم، خود را خالی می‌کنم... برای منی که تا خوان و خانواده خودم خالی و خونین نشوند، خاموشم... برای منی که دل‌دردی مجاللی به درد دل برابم نمی‌گذارد... برای منی که درخت را هیزم می‌بینم و پرنده را یک لقمه گوشت... آری... این نظم‌ها برای منی استند که چنین «نظم» را برهم می‌زنم...

سمیع حامد



<https://t.me/zhakfar2>

کالبد را وقف کالا کرده‌ایم
خویش را تسلیم لالا کرده‌ایم

گفت دشمن «دست‌ها بالا»، مگر
پای خود را نیز بالا کرده‌ایم

گفتی که وطن به ما وطن نیست
این خانه دگر برای من نیست

بیرون وطن، بگو: چه کردی
جز چند «بگو مگو» چه کردی

گفتند: فرار مغزها بود
دیدیم که مغز نی، هوا بود

دیدیم هوا، بلی! هوا: تُف
پوقانه بحثِ داغ، اخ تُف

مشو با خامشی برباد ای دوست
بگو ای داد از بی داد ای دوست

شود تُف دانی تاریخِ آخر
دهان بازِ بی فریاد ای دوست

«حقّ زن» در این وطن یک آرزوست
آرزوی گم شده در های وهوست

خواهش است ای دوست، فرمایش مده!
این غذا این جا فقط در «مینو» است

باز طالب «میانہ رو» گشتہ
عاشقِ غوریِ پلو گشتہ

خود او مثلِ سابق است، ولی
«عوعو» او «میومیو» گشتہ

جناب «شیخ» آیت می فروشد
دکان دارد، روایت می فروشد

بیاور پول، پیغمبر چه باشد
خدا را هم برایت می فروشد

دست‌های خویش را بالا گرفت
پیش رفتیم از گلوی ما گرفت

صلح کرد و گفت همکاری کنیم
«خشت» داد و «خشتک» ما را گرفت

روح ما نامرد شد، آری! دل ما سرد شد
پهلوان ما به میدان نامده دل درد شد

جای تیغ معرکه خوردیم چیزی دیگری
مشت‌های سرخ ما انگشت‌های زرد شد!

کی میان شیخ و «روشن فکر» فرق روشن است
کار آن «چُف» کردن است و کار این «پُف» کردن است

یکی گفت: این بلا از دست مَلّاست
دگر فرمود: کار خارجی هاست

ز دست هرکه باشد، درد این نیست
تمام درد، خُنْثی بودن ماست

تا کی پناہ گاہ بسازی عزیز من
سر زیر پر پناہ بسازی عزیز من

گفتی هوای گام زدن هست، راه نیست
گامی بزن که راه بسازی عزیز من

گلوله از پس دیوار من به خیر گذشت
کسی که مُرد... مگر کار من به خیر گذشت

مرا به شیشهٔ مردم چه کار، سنگ آمد
ز کنج کوزهٔ آچار من به خیر گذشت

تمام پنجره آتش گرفته، من چه کنم؟
به پشت پرده که دیدار من به خیر گذشت

فرو شکست «پل عام» اگر، شکست شکست
دو لحظه پیشترک بار من به خیر گذشت

اگر هلاک شود صد گرسنه، ری نزنم
که میهمانی بادار من به خیر گذشت

مرا به تول و ترازوی دیگران چه غرض
ضرر نکردم و بازار من به خیر گذشت

مانده‌ام از تنبلی بی‌کار، کار دشمن است
گشته‌ام از دست خود اوگار، کار دشمن است

کوچه را تشناب ما غرق کثافت ساخته
خیس کرده طفل من شلوار، کار دشمن است

این‌که ما از سایه خود نیز می‌ترسیم چیست؟
نیست از بی‌غیرتی، این‌کار کار دشمن است

خانه را آتش گرفته، کوچه را جارو کنید
خفته‌ام در سایه دیوار، کار دشمن است

شوله خود را به پشت پرده نوش جان کنیم
یک مگس افتیده در آچار، کار دشمن است

از «شریعت» یک روایت یاد گیر:
هر چه می‌خواهی جنایت یاد گیر

هر چه می‌خواهی جنایت کن، رواست
اول اما چند آیت یاد گیر

زیر لحاف لاف زدیم و زمان گذشت
تا بار ما بلند شود، کاروان گذشت

از پیش رفت خویش چه گوئیم، وقت نیست
ایام ما به پس زدن دیگران گذشت

گاه گفتیم: کار آسان نیست
گاه گفتیم: فرصت آن نیست

عمرها این بهانهٔ ما بود:
پهلوان حاضر است، میدان نیست

از چیست که غرق خاک و خونیم، بگو
بازیچهٔ هر جنگ و جنونیم، بگو

از پنج هزار سال تاریخ ملاف
امروز چرا چنین زبونیم، بگو

یک نفر دم به دم «همان!» می زد
پیش بینیِ دیگران می زد

دیگرانش چو منع می کردند
گپ از «آزادی بیان» می زد

آواز کو؟ صدای خموشی ست این همه
کو گوشوارہ؟ «حلقہ بہ گوشی» ست این همه

گفتند هست «قوم گرای» در این وطن
ای کاش بود، «قوم فروشی ست» این همه

با هر بهانه در همه جا می‌مُریم ما
مانند انفجار، از آتش پُریم ما

گر خارجی هرآن‌چه بخواهد کند، دگر
در این دیار خسته چه گُه می‌خوریم ما

دمکراسی شده دیسانت بی شک
بگوید هر کسی «آی وانت...» بی شک

برای ما و مهمانان مستر
وطن گردیده رستوران بی شک

جوانانِ زبانِ پردازِ افغان
که در جنگِ زبانِ دارند افغان

به انگریزی برای هم نویسند:
«دری» آشفَت و «پشتو» شد پَریشان!

یکی با تانک ما را می‌دواند
دگر با بانک فرمان می‌چلانند

... و روشنفکر هم پُف کرده کرده
خود و ما را در آخر می‌کفانند

شور خلق رنج‌دیده «شاک» شد
خانهٔ ما بار دیگر خاک شد

فلم عشقی بود اول «پارلمان»
رفته رفته فلم وحشناک شد

چرا یک روز خوشبختی در این میهن نمی ماند
حجاب از روی می گیرد، مگر دیدن نمی ماند

اگر این گونه از خارج رسد مهمان ناخوانده
میان خانه ام جایی برای من نمی ماند

قدم گر پیش بگذارم بیابم راه را اما
کمی من تنبلی دارم، کمی دشمن نمی ماند

نشستم دور از میدان، زدم آروغ و فرمودم:
که «امریکا» نمی ماند که «بن لادن» نمی ماند

بیا کاری کنیم ای دوست ورنه هیچ کس ما را
به حال خود دگر حتا به گُهِ کردن نمی ماند

هزاران بار اگر ما را به شانه‌ست
چه باید کرد، آخر کار خانه‌ست

همین که زنده‌ام باید برزیم
«نمی‌شه! کس نمی‌مانه!» بهانه‌ست

این جنایت کرد آن خدمت نکرد
آن نگفت از شرم، این جرئت نکرد

یک نفر گفت: آه بیگانه نماند
یک نفر فریاد زد: دولت نکرد

هرکه نالید از گناه دیگران
هرکه را دیدیم جز غیبت نکرد

کس نگفت از تنبلی و ترس خود
کس به میدانِ عمل، همت نکرد

غیرت ما غیر از کشتن نبود
کس برای ساختن غیرت نکرد

از هر در و دیوار سخن می‌گوییم
در گوشهٔ بازار سخن می‌گوییم

چون حرف نوی نیست در اندیشهٔ ما
در بارهٔ اخبار سخن می‌گوییم

هم وطن! شانہ بدہ! فصل شتاب است، بیا
پی ویرانی ما آتش و آب است، بیا

از چه گویی: وطن آباد نگرده دیگر!
ما خرابیم کہ این خانہ خراب است بیا

گفتیم «ما باید چنین...» گفتیم «ما باید چنان...»
اما معما مانده است آن مای پیدا و نهان

ماییم پشت میزها با قصهٔ مهمیزها
خوانیم پی در پی رجز، یک مشت کشمش در دهان

در عرصه غیر از دشمنان کس نیست اما در سخن
این نیز باشد قهرمان آن نیز بوده قهرمان

پیکار دشمن انتقام از ما فقط یک انتقاد
آن انتقاد خشک هم زیر زبانِ ترجمان

خود خون خوریم و خلق را بر خاک و خاکستر کشیم
گوییم: ای همسایه‌ها! باشیم باید مهربان

کشتی ما سرگشته و ما چنگ در حلقوم هم
گیریم تا یک دستمال از پاره‌های بادبان

ای هموطن، کاری بکن! برخیز و پیکاری بکن!
مُرداب می‌گردد چنین، یک حرف تازه! یک تکان!

بوش رفت و رسید او باما
تا شود «چینج» حال امریکا

کس به فکر من و تو نیست، بیا
هست این نیز مثل او، با ما

قامت به دفاع ما نیفراخت کسی
از مهر به حال ما نپرداخت کسی

هرکس که رسید تیله‌یی کرد و برفت
در موتر ما تیل نینداخت کسی

این نمی‌ماند مرا و آن نمی‌ماند مرا
خود که می‌خواهم، فلان بهمان نمی‌ماند مرا

تُف نمی‌خواهم کنم نسوار خود را روی فرش
حیف این ایران و پاکستان نمی‌ماند مرا!

از پهنه بر نگردي تا بخت بر نگرده
بيرق به شانه تو پالان خر نگرده

سنگر اگر دگر شد، پروا ندارد اي دوست!
در اين نبرد خونين عسکر دگر نگرده

هرچند که کفش عمر ما کف کف شد
افسوس زمان به مثل کف از کف شد

وقتی که برای پیشرفت ما بود
در پس زدن حریف ما مصرف شد

دشمن به ما بگوید: این جنگ، این جفا بس
قسمت کنیم با هم هر چیز را، بیا! بس!

دعوی ما شود صاف، این است شرط انصاف:
تاریخ از تو باشد، جغرافیا مرا بس!

حالا کہ دگر سست شدہ بنیادم
شاید کہ بہ داد من رسد فریادم

گفتم کہ کسی نداد پاسخ، اما
در اصل، سوال رفتہ بود از یادم

وقتِ ما صرفِ کارِ خانۀ ماست
غیبتِ و قصه‌های آب و هواست

ما رها کرده‌ایم و او لیلان
فرق ما و وطن‌فروش کجاست

این که درد و بلا مرا گیرد
جلو کار را کجا گیرد

بیشتر می کند رسالت را
گر همه شهر را بلا گیرد

هموطن! بگذر تو از این کبر و کین
تا گل و گندم بگیرد این زمین

خاک، خشت و خشت، خانه، خانه، خاک
سرگذشت سرزمین ماست این

بر سمند حرون سوار مشو
راه سخت است، رهسپار مشو

می هراسی، قلم به دست مگیر
خوف داری، خبرنگار نشو

شهنامهٔ ما خریطهٔ سودا شد
تیر آرش چوب مداری‌ها شد

بر زخم شهید گرد تاریخ نشست
گفتیم قُت قُت قُتکان پیدا شد

در خط خطر پشت پرستو رفته
دنبال دقیقه‌های خوشبو رفته

تا چند برای همسفر منتظری؟
شاید که کسی پیش‌تر از تو رفته

پیام امریکا و برتانیای به طالبان:

بکش تنبان جنگی را پس از این
مزن «پتلون پلنگی» را پس از این

به «افغان» کُشتنت کاری ندارم
مکُش اما «فرنگی» را پس از این



دیگر نشد و گپ از دگر گشتن زد
از حق بشر سخن زد و گردن زد

آن کس که ز حق زن سخنرانی کرد
در خانه پیاله را به فرق زن زد

هموطن! با همتِ مهمانِ ما
نو شده «مینو» و دسترخوانِ ما

آه! اما هست از بی‌کاره‌گی
حاصلِ چور و گداییِ نانِ ما

گفتند که از هوا بیاید دشمن
از جانبِ ابرها بیاید دشمن

بر ما که نداریم توان جنبش
غم نیست که از کجا بیاید دشمن

برای ما دُمی سنگین به جای دام می سازند
پلنگِ غیرت ما را به نانی رام می سازند

بیان آزاد اما در عمل وابسته‌گی، یعنی
دلم را ظاهرن یخ با دو سه دشنام می سازند

برای رهزنی وا کرده‌اند این راه را، هشدار
به ما از جاده‌های پخته تارِ خام می سازند

شرافت کو؟ شهامت کو؟ گدایی گشته کار ما
وطن! در پیش چشم من ترا لیلام می سازند

هموطن! ویرانی این خانه از دستِ جدایی ست
چارهٔ دردِ وطن در مهربانی، آشنایی ست

نو شده هر چیز اما کهنه مانده فکر این جا
سفرهٔ ما گشته زیبا، نانِ ما نانِ گدایی ست

چشمِ ما مانده به جیبِ میهمانِ ظالمِ ما
گویا بیگانه در این سرزمینِ جایی و پایی ست

«دوست دارم سرزمینم را» بگویی وقتِ قصه
گر نسازی این زمین را حرفِ تو حرفِ هوایی ست

بگذریم از این جدایی، آشنا گردیم از نو
در جدایی تیره‌گی در آشنایی روشنایی ست

چه کسی گفت که با چیغ زدن، جور شود
اشک ریزیم که این خاک، چمن جور شود؟

اشک را پاک کن و چارهٔ دردِ ما کن
من و تو جور شویم اگر، وطن جور شود



چقدر این سرزمین برباد گردد
غزل در این زمین فریاد گردد

ای افغان! گر به جای این قدر اشک
عرق ریزی وطن آباد گردد



دو حرفِ نو و پندار را بیاموز
برای خود، برای ما بیاموز

ز «پوهنتون» و «دانشگاه» بگذر
بگو «بیت‌الخلا» اما بیاموز

بیرون ز «خبر» گپ نزنند کارشناس
حرفِ دگری نیست بلد کارشناس

آن «تبصره» را که کهنه گشته سرِ چوک
با چند لغت چرب کند کارشناس

این بگیرد ز دست تو نانت
آن کشاند به زیرِ پالانت

از چه این گونه موش و خاموشی
دست تو رفته مگر در آنت

بگیر و چاپ کن در روزنامه
که خاک ماست تالارِ درامه

چه کس را باید اول جستجو کرد
«اوباما» گم شده پشت «اُسامه»

قسم بر ریش و دستار اسامه
به دست خام‌ها افتاده خامه

چه باشد غیر از یک «کاپی» و «پست»
در این جا کار اهل روزنامه

سردرد گشته شاعر از درد سر نگوید
جز حرف‌های کهنه چیز دگر نگوید

آتش گرفته میهن اما در این زمینه
هر کس «خبر» بگوید، کس «باخبر!» نگوید

هموطن! چیزی بخوان تا این هوا دیگر شود
آسمان دیگر شود، حتا خدا دیگر شود

خنده را تقسیم کن در کوچه، غم را نیم کن
تا قطار خسته آینه‌ها دیگر شود

پشت یک لبخند در عکسی قدیمی پت شده
آه! فریادی بزن تا روح ما دیگر شود

خواب - خواب دسته جمعی سخن - را بشکنیم!
کس نمی‌گوید در این کشور صدا دیگر شود

صد حکایت از شکایت هست اما خامشیم
هموطن! با یک چرا این ماجرا دیگر شود

ای وطندار! ظالم است زمان، زور خود را نشان بده، یاهو
بارها بیرقت بلند شده، باز هم امتحان بده، یاهو

این چنین منتظر اگر مانی، کشت ما خشک و خاک خواهد شد
تا شود ابرِ سنگدل باران، آسمان را تکان بده، یاهو

از سلام و صلاهی همسایه کوچه را معبر ترانه بساز
زود شو شعر عاشقانه بساز، روح را باز جان بده، یاهو

باز دودی شده فتیلهٔ ما، پاک کن چلچراغ دل‌ها را
بهر هر کودک قبیلهٔ ما نان و کاغذپران بده یاهو

تا دگر خنده و پرنده شود میهمان تمام آینه‌ها
عاشقانه برای هر کلکین عطر و رنگین کمان بده، یاهو

همسفر! مشکل است این وادی، چند شب مانده تا به آبادی
مانده را در میان راه نمان! خسته را سایبان بده، یاهو

خنده با هم، گریه با هم، این چنین یاری کنیم
در غم و شادی هم‌دیگر و پنداری کنیم

شانه ده تا سنگ را از راه خود دور افکنیم
در زمینِ تشنه روح تازه را جاری کنیم

اختلاط کوچه‌گی‌ها باز آهنگین شود
پیش هر دروازه را با خنده گلکاری کنیم

بسکه در این شهر گردد مهربانی باب روز
جیب خالی هم هوای نان بازاری کنیم

شوخی‌یی باشد که وقت کوچه را شیرین کند
گاه اگر بین خود ما مردم آزاری کنیم

یک سنگ را سنگ بنا یک سنگ را سنگر بساز
شد سنگ گور آن سنگرت؟ یک سنگر دیگر بساز

هی سنگسارت می کنند این سنگ های سنگدل
سنگ صبورت را شکن، سندان آهنگر بساز

سندان آهنگر بساز، آهنگر یک انقلاب
کج گشت آن چه ساختی؟ دیگر بساز، از سر بساز

برخیز مثل صاعقه! جان را تکان بده
جان را تکان بده! هیجان را تکان بده

با یک تکان تکان نخورد شهر اگر ز جا
با مشت‌های خویش تکان را تکان بده

امروز خواب مرگی و فرداست خواب مرگ
هی! شانه‌های خورد و کلان را تکان بده

آبی بزن به روی تمام خیال‌ها
بیدار شو خود و دگران را تکان بده

بسیار خسته کن شده این قصهٔ قدیم
با حرف‌های تازه، زبان را تکان بده

شعرت قشنگ هست، مگر شور آن کجاست
شعری بگو «بدیع و بیان» را تکان بده

در کنج راه منتظر قهرمان مباش!
در جان خود «امام زمان» را تکان بده

این سو بلا آن سو بلا هم من بلا هم تو بلا
در لابلای کربلا، هم ما بلا هم او بلا

این توستی یا دشمنم؟ این دشمن تو یا منم؟
چشمان ما را ساخته آیینۀ جادو بلا

سوسو بزن! آن سو بزن این پرده را از چشم ما
آشفته با این تیره گی در چارسو گیسو بلا

آن جا ز پا می افکند، بنیاد ما را می کند
این جا اگر در ساختن با ما دهد بازو بلا

شنگ و قشنگ آید بلا، از پشت جنگ آید بلا
یک ثانیه «آقا» شود یک ثانیه «بانو» بلا

بالا بلا پایین بلا هم آن بلا هم این بلا
یاهو! که امشب می زند از چارگوشه هو بلا

نیرنگ بازی می کند، او صحنه سازی می کند!
آری نینداری دگر، با ما گرفته خو بلا

یک نفس پرواز کن! ای همنفس پرواز کن
شهر می گوید: به فریادم برس، پرواز کن!

پر بزن، در باز کن، در وا نگرده، بشکنش!
گر قفس نشکست، یاهو! با قفس پرواز کن

توفان بچیش! بگذر! این جا تو جا نداری
فرزند کوهسارم، زور مرا نداری

دیگر مده تو درسم، از هیبتت نترسم
هر چند خوب دانم ترس از خدا نداری

آب است آن چه رقصد بی خود به پیش پایت
در پیش کوه غیر از «باد هوا» نداری

کردیم شانه گردان صد بار آسمان را
زنهار تاب ماندن در پیش ما نداری

هر دره قورت کرده صد سیل را در این خاک
توفان بچیش! بگذر، این جا تو جا نداری

از «دهم‌زنگ»، از «پل چرخ‌ی» صدا رسد
«فرزند من! تویی که چینی؟» ندا رسد

فرزند من! تویی که چینی؟ همین تویی
کز بس سر تو خم شده تا پیش پا رسد؟

فرزند من! تویی که چینی؟ همین تویی
کز حرف تو طنین صدای گدا رسد؟

مُردیم سرخ تا که شما زنده‌گی کنید
خامش شدیم تا که صدای شما رسد

در خواب، خون تو تُفِ تاریخ می‌شود
برخیز کز رگان تو فردا فرا رسد

کفن را پاره کن، برخیز حالا وقت مُردن نیست
تمام زنده‌ها خوابند، کس در فکر میهن نیست

کفن را پاره کن، پرچم بر آور ای شکوه سرخ
که این جا سر فراوان است اما روی گردن نیست

وطن از دوست هم خیری نمی‌بیند، بکن کاری
که درد سرزمین ما فقط از دست دشمن نیست

یکی گوید برادر نیست این بی‌پا و سر با من
یکی گوید که این آتش گرفته خواهر من نیست

همه در چُرت کُرت خانه خویشتن و نمی‌گویند:
چرا در کوچه یک گل نیز در فکر شگفتن نیست

این می‌کُشد آن می‌کُشد، ما را فراون می‌کشد
افغان! ببین: هم زنده‌گی هم مرگ افغان می‌کشد

پایین ببین، بالا ببین! افغان من! ما را ببین
هم باد و باران می‌کُشد هم تیرباران می‌کُشد

آن لقمهٔ نان مرا می‌گیرد و جان می‌کنم
این ساخته ما را گدا با لقمهٔ نان می‌کُشد

یک تن به شهرم می‌کشد با نور کورم می‌کند
یک تن به کوهم می‌برد با چنگ و دندان می‌کُشد

افغان! دگر خود را مکُش، ای بی‌خبر خود را مکُش
بنگر که با دست خودت خصمت نمایان می‌کُشد

کابوس ما را ساخته بازیچهٔ خونین مرگ
هم در بیابان می‌کشد هم در خیابان می‌کُشد

برخیز و قامت برفراز اول بیا خود را بساز
ورنه زمانه آخرت در کنج میدان می‌کُشد

ساز قطنن دارد، آهنگ اتن دارد
آهنگ اتن دارد، ساز قطنن دارد

هر گوشهٔ این دنیا زیباست مگر یارب
کیف دگری دارد لطفی که وطن دارد

هر درهٔ این میهن دروازهٔ آزادیست
هر ذرهٔ این کشور خورشید به تن دارد

در دامن روز این جا صد باغچه زیباییست
پیراهن شب این جا صد گل به یخن دارد

یک ثانیه ممکن نیست آدم نشود عاشق
این جا که گل سرخش آینه شدن دارد

رویاست بگو رویا از ماست ولی از ما
از زمزمه پروانه از شعر چمن دارد

گل شدن مشکل اگر باشد علف هم می شوم
ای وطن! تا باغ گردی برگ و شبنم می شوم

می شوم یک کهکشان باران برایت، گر نشد
پیش پای پونه‌یی در خاک تو، نم می شوم

خون من گر تازه سازد یک شقایق را بس است
خواب دیدم گرچه یک دریاچه زمزم می شوم

سرزمین من! بهشتی خواهمت اما کنون
گل، پرنده، چشمه - هرچه می توانم - می شوم

گل، پرنده، چشمه... شاید آن قدر دشوار نیست
قول محکم می دهم این بار آدم می شوم

دگر این خاک گلستان شدنی نیست
این ابر، سترون شده، باران شدنی نیست

یک لحظه! و طنदार گلم! زنده که هستی؟
پس از چه خموشی تو، توفان شدنی نیست

این را که وطن جور نگرده، ز چه گویی
از چیست که این فاجعه درمان شدنی نیست؟

گر دست تو دست است چرا گل نکند خاک
گر پای تو پا، از چه شتابان شدنی نیست

گر چشم تو چشم است چرا خانه گک ما
در این شب تاریک چراغان شدنی نیست

هر لحظه شود مشکل ما بیشتر، اما
بی همت و امید که آسان شدنی نیست

از چه از آشتی نمی خوانیم
دور از هم نشسته، حیرانیم
هموطن! چون همیشه در این خاک
من و تو مانده ایم و می مانیم
از چه از آشتی نمی خوانیم

می شناسی تو سنگ و خشت مرا
می شناسم در و درخت را
دیده‌ای اشک‌های داغم را
دیده‌ام روزهای سخت را
تا کی از یکدگر گریزانیم
از چه از آشتی نمی خوانیم

خانه‌ات در کنار خانه من
کشت من در کنار باغک تو
آب می گیری از من و راهم
نور می گیرد از چراغک تو
هر دو هم میهنیم، افغانیم
از چه از آشتی نمی خوانیم

تک تک زدی، در وا نشد، مستی بزن، در را شکن!
بیرون شو از این تیره گی، ای هموطن! ای هموطن

در انتظار روشنی تا چند بنشیننی چنین
خورشید سبز خویش را بیرون بیاور از یخن

آتشدرخت عشق را شاداب کن با شور خویش
تا ریشهات محکم شود، بیخ سیاهی را بکن

فواره فریاد شو، گهواره شمشاد شو
تا این سکوت آوا شود تا این خرابستان، چمن

دستان امید مرا در دست گرم خود بگیر
تا خاک سرماخورده را سازیم شهر نسترن

هموطن! شانه بده! فصل شتاب است، بیا
پی ویرانی ما آتش و آب است، بیا

از چه گویی: وطن آباد نگرده دیگر!
ما خرابیم که این خانه خراب است بیا

ما اگر چارطرف خط درستی بکشیم
نقشهٔ دشمن ما نقش بر آب است، بیا

خواب خوش بهر تو خواهیم، مگر امشب با من
باش بیدار که این شهر به خواب است، بیا

این کویری که سر راه من و تو خفته
وا کند پلک اگر، دشت گلاب است، بیا

دوتار خویش را سُر کن! بخوان ای هموطن! با من
بخوان از عشق و آزادی برای این وطن با من

اگر خوانیم با هم بهتر است، ارچند می خوانند
پرستو و چمن با تو، نسیم و نسترن با من

هوا بی عطر آواز تو بهتر کی شود، یا هو!
سکوت خانه و خود را شکن با من، شکن با من

زیاد از فصل تاریکی برای بادها خواندیم
بخوان از آفتاب پشت جنگل یک دهن با من

شریک اشک و لبخند هم ار باشیم، خوشبختیم
نه تو با تو بینی روی آرامش نه من با من

با هر بهانه، در همه جا کشته می شویم
هر لحظه با هزار بلا کشته می شویم

خوش می شویم: صبح چه زیبا شگفته است
وا میشود دریچه و ما کشته می شویم

در می دهند خانه ما را مسافران
تا چیغ می زنیم «چرا!»، کشته می شویم

تا پیش گور تازه یک دوست، یک رفیق
بالا کنیم دست دعا کشته می شویم

بی ارزش است مردن ما بسکه مرده ایم
ای هموطن! «به نام خدا» کشته می شویم

نترس! هر چه بیاید، قدم بزن امشب
سکوت کوچۀ ما را به هم بزن امشب

ورق بزن دل ما را که فصل تازه رسد
برای عشق و رهایی قلم بزن امشب

بیار زین و تبرزین برای آزادای
به برج آبی فردا علم بزن امشب

برای حادثه، شیپور زن بلند، مگر
برای زمزمه گیتار هم بزن امشب

شکست توست شکست قبیله خورشید
بگیر سنگ و به فرق ستم بزن امشب

سر از سرداب برداریم و با هم مهربان باشیم
برون گردیم از این تیره‌گی، آتشفان باشیم

به یک اختر دو اختر این سیاهی کی شود پاره
بیا تا یک نفس بیرون شویم و کهکشان باشیم

اناری از بهشتی تو چناری از بهارم من
درست اما بیا تا جنگل رنگین کمان باشیم

سمندی نیست؟ با پای برهنه پیش باید رفت
بیا تا کی گدای پشتِ پشتِ کاروان باشیم

چار سو مرگ است اما ما که حالا زنده‌ایم
پس بیا کاری کنیم ای هموطن تا زنده‌ایم

بی تکانی گر چنین تسلیم هر مرگی شویم
شرم بادا بر سکوت ما! که بی جا زنده‌ایم

مرده‌ها را زنده می‌سازد مسیحا، ما چرا
این چنین در انتظار یک مسیحا زنده‌ایم؟

از کوچہ‌های پایین، از جاده‌های بالا
تابوت پشت تابوت آید به خانہ ما

در آسمان کابل دود است و دود اما
کودک گرفته محکم کاغذپران خود را

آری هنوز این جا ذوق ترانه زنده‌ست
آری هنوز تازه‌ست این جا هوای فردا

اگر سکوت تو ای هموطن صدا نشود
کسی به قصه درمان درد ما نشود

برون خانہ چه روشن چه تیره، یک‌سان است
اگر دریچه ما سوی نور وا نشود

من و تو زمزمه تازه یک آهنگیم
کسی ز خویش، به هر جا رود، جدا نشود

هزار کار خراب است، خوب می‌دانم
مگر به گفتن این، درد ما دوا نشود

نشسته ای که بمیری؟ شتاب کن، برخیز!
چرا سکوت؟ بیا انقلاب کن، برخیز

کسی برای نجاتت نمی‌رسد، برخیز
اگر رسد برسد تا زند لگد، برخیز

عزیز! پیش‌تر از آن‌که بشکنند ترا
تو در برابر این روزهای بد، برخیز

هزار کوچه و پس کوچه دارد آزادی
تو نیستی که در این شهر نابلد، برخیز

تو یی شقایق وحشی درّه‌های کبود
مرو به جمع گل سرخ در سبد، برخیز

تکان بخور! که جهان را تکان دهی باخود
کسی به حال تو فکری نمیکند، برخیز

دم بزن! قدم بزن! عَلم بزن! قلم بزن!
با قلم روی عَلم حادثه را رقم بزن!

مشت بر فرق ستم بزن، برو پیش برو
بر خط سرخ خطر تو یک قلم، قلم بزن

نبودم گرچه من، دشمن، وطندار
کم از دشمن نبودم من، وطندار

وطن از پا فتاد از دست دشمن
کشیدم پای در دامن، وطندار

تا کجا فریاد از دشمن کنیم
ناله کرده «میهن ای میهن!» کنیم

سرگذشت ما اگر تاریک بود
سرنوشت خویش را روشن کنیم

با آن که سخن زند سخن باید زد
حرف از خرد و سخن زدن باید زد

این را که به ما مشت زند پشت به پشت
با سیلی خشم بر دهن باید زد

خود ما نو، صدای ما کهنه‌ست
هم صدا هم هوای ما کهنه‌ست

لحن ما نو شده مگر ای دوست
همچنان قصه‌های ما کهنه‌ست

این که می‌گویی هزاران مشکل است
کار در این کنج زندان مشکل است

راست است اما به جز پیکار ما
چیست دیگر چاره ساز کار ما

بگذر از این حیف حیف و کاش کاش
لاش می‌گردیم این جا بی تلاش

از چه می‌گویی: دگر بازنده‌ایم؟
بختِ بُردن هست تا ما زنده‌ایم

گفتی: منم برادرِ باران! بیار نی
در این زمینِ تشنه امیدِ بکار نی

گفتی که پا به پای گل سرخ می‌رسی
با گل اگر نه با علفی سر بر آر نی

گیرم نمانده حوصلهٔ آبخاری‌ات
یک شب‌نمک به برگِ خسته گذار نی

از لرزهٔ کبودِ سپیدار خسته ای
سیلاب شو به جنگلِ تاریکِ دار نی

در این وطن هر آنچه بروید غنیمت است
گر نیست گل، بهار بنوشان به خار نی

یاس با سیلی خشم می زند ای هموطن
ناامیدی ریشهات را می کند ای هموطن

نیست آزادی اگر امید آزادی که است
دور تو دستت چرا خط می کشد ای هموطن

گر بخوابی در اتاق انتظار دیگران
عاقبت در خواب اَبت می برد ای هموطن

کار کن! با یاس خود پیکار کن! بیدار شو
ورنه بدتر می رسد از پشت بد ای هموطن

شوق گل چیدن اگر داری از آن سوی حصار
پس بیاف از ریسمان خود سبد ای هموطن

این که می گویی هزاران دیو در این جاده است
از شمار دیو ها کی کم کند ای هموطن

دیو را با دانش خود دور کن از راه خویش
ورنه از روی تو هم رد می شود ای هموطن

لعنت به من که مانده‌ام و دود می‌شوی
ای سرزمینِ من، ستم آلود می‌شوی

جز یک سلامِ خشک ندادم برای تو
پژمرده، مرده، خانهٔ بدرود می‌شوی

فکری نمی‌کنیم که فردای تو کجاست
از «هست» نیز می‌گذری، «بود» می‌شوی

گردیده است بت شکن تو مجسمه
در زیر پای آتشِ نمرود می‌شوی

بازار تن فروش و دکان وطن فروش
در رهگذارِ قافلهٔ سود می‌شوی

لعنت به من! تو هموطن من! قیام کن
ورنه به مثل من لتِ محمود می‌شوی

لت نیست هیچ لایق ملت، بلند شو
ورنه سگِ سیاستِ موجود می‌شوی